

## خاطرات آدم زیادی

آدم زیادی از شاگردان برجسته و نخبه کلاس بود. بین هم کلاسی هامحبوبیت خاصی داشت ازجمال بهره‌ای نبرده و از وصله‌های ناجور خلقت بود در بر خورد نخستین آدم گوشت تلخ و دیر آشنا به نظر می‌رسید با همه این احوال که گاه آنچنان مناعت و بزرگ منشی از خود نشان می‌داد که شخصیت و درخشندگی وی را تا حد يك شاهزاده آزاده بالا برده مورد تجلیل و تکریم دوست و دشمن قرار می‌داد رویهم رفته او آدم خوش شانسی نبود از تلاس و کوشش خود نتیجه نمی‌گرفت از تبعیض و حق کشی پدران روحانی خاطرات تلخی در ذهنش باقی مانده بود ظاهراً خلق و خوی خشک و سرووضع و ریخت لباسش که به تنش گریه می‌کرد این شکستهارا بر وی تحمیل کرده بود.

جای تعجب است که سرووضع اطفال در تصمیم گیری بعضی از پدران روحانی مؤثر بوده سر نوشت شاگردی را در معرض خطر قرار می‌دهد.

همین عوامل مبهم و نامرئی او را



نوشته محمد فتاحی



عقدہ ای بار آورده بود. دوران خدمت دولتی او هم چندان تربیتی نداشت آدم زیادی لباس ساده می پوشید ، عینک سفید و حاشیه طلائی به چشم می زد مرد خوش خط و خوش ربط بود به شیوائی و استحکام مستوفیان قدیم چیز می نوشت ، قانون و نظامنامه های اداری را حفظ می کرد .

در اثر احاطه به فنون اداری و دیوانی جنبه مرجعیت پیدا کرده بود. آدم مخصوص به خود بود . تن صدا و لهجه خاصی که داشت او را از سایر همکاران متمایز می ساخت. مدیرانی که فاقد قدرت تصمیم گیری در مسائل اداری هستند پرورنده های مشکل را راهی کمیسیونها می کنند ، آدم زیادی از اعضای قائم و دائم و پروپاقرص این کمیسیونها بود .

در کمیسیونهای متشکله هر که هر چه دل تنگش می خواست می گفت آخر سری پس از یکی دو ساعت و راجی ، و سیگار دود کردن و مباحثات خارج از موضوع و تنقید و کله گزاری از نظام موجود و صحبت های بیخ گوش و رفع و رجوع کارهای شخصی نظرات آدم زیادی به اتفاق آراء پذیرفته می شد. در هر انتصابی نام آدم زیادی سرزبانها می افتاد آدمهای مال اندیش دسته گلی بانضمام کارت تبریک روی میزش گذاشته شانس تیر به تاریکی می انداختند .

پرکاری و وسعت اطلاعات آدم زیادی قهراً و طبعاً این شایعه و این خوش گمانی را بوجود می آورد متأسفانه پس از ابلاغ احکام معلوم می شد که مصادر امور با ارتقاء و انتصاب وی مخالفت کرده اند او لای امور این مخالفتها را به حسن شهرت وی مرتبط دانسته و چنین وانمود می کردند که اگر در وضع آدم زیادی تغییری می دادند ، زمین

خدا از حجت خالی می ماند . فشار کار به کرده آدم زیادی بدبخت بود و او تقریباً شاه کلید اداره بود و به هر قفلی می خورد . آدم زیادی به اتکاه به صحت عمل خود در مقابل نامالایمات اداری تعادل فکری را از دست داده ، زود عصبانی می شد ، و از کوره در می رفت بناچار با داروهای مسکن ناراحتی ها را مهار می کرد .

روزی از روزهای خدا که طاقتش طاق شده و کارد به استخوانش رسیده بود ، تقاضای بازنشستگی کرد ، او به گمانش نارش را خواهند خرید ، و یا به خیالش رفته بود که از او دلجویی می کنند ولی بر خلاف انتظارش فوری حکم بازنشستگی او را کف دستش گذاشته روانه خانه اش کردند ، یکی دو نفر از دوستانش بطوریکه دستگاه نفهد قیافه متأثر نشان دادند. هول هولکی و با تأثر دفتر و دستک ، و نظامنامه های دیوانی را توی کیف چپانده راهی خانه شد ، اوراق و احکام در هم و برهم مچاله شده مثل زندگی او هر کدام در گوشه ای قرار گرفتند ، و مقداری از یادداشتها را که دیگر به دردش نمی خورد توی سبد کاغذ سرازیر کرد . آدم زیادی از سنگینی کیف یک وری راه می رفت ، کیف لعنتی را که از چند جا شکاف برداشته بود دست بدست می کرد .

کنفش داشت از بیخ کنده می شد ، دسته کیف توی کف دستش جا انداخته بود ، لای انگشتانش خون مرده جمع شده بود ، این کیف جزو زندگی او شده بود ، پنجاه سال آزرگار در راه مدرسه ، در راه اداره بار آدم زیادی را کشیده بود ، از ریخت و ترکیب افتاده بود . آدم زیادی آنرا به جانش بسته بود ، کیف و آدم زیادی

قاپلی هم شده بودند ، کیف و عینک جزو مشخصات ذاتی او شده بودند ، این دوشبی را اگر از آدم زیادی می گرفتند وجود او عاقل و باطل می شد . و به صورت يك فرد غریبه و ناشناس درمی آمد و شاید همسرش هم در به رویش باز نمی کرد و حتی به نظر اهل محل هم يك فرد ناشناخته در می آمد ، کیف و عینک برای آدم زیادی در حکم چراغ راهنما و لنگر کشتی بود ، بی این دو براه رفتن قادر نبود ، سرتاسر مرز ایران را با این کیف پیموده بود ، ناخدایان ، خلیانان (۱) ، همسرش بمحض مشاهده کیف یاد کرده پی برده بود که قال میرزا را کنده اند ، دهاتی ها و هم ولایتی هایش او را میرزا خطاب می کردند . همسرش ضمن سر کوفت او که در فکر تأمین آتیه نبوده و اظهار تأسف از قدرشناسی حکومت دلداریش داده بود . آدم زیادی تا مدتی که بازندگی جدید اخت بگیرد کلافه بود شبها تابوق سگ بیدار می ماند سیکار پشت سیکار دود می کرد و اگر هم دراز می کشید از این دنده به آن دنده می شد ، گلوله های پنبه تشک به صورت سنگریزه که زیر تنه اش ریخته باشند آزارش می داد .

آدم زیادی میز کوچک و شکسته ای گوشه کتابخانه گذاشته و به خیالش برای خود دفتر و اداره ای درست کرده بود . هر روز صبح بمساحت سی و شش ساله مثل اینکه می خواهد سر کارش برود لباس می پوشید و پس از گوش دادن به اخبار ساعت ۷ کیف کذائی را برداشته از همسرش خدا حافظی می کرد او هم متقابلا خدا نگاهدار می گفت . از اطاق عمومی به اطاق کتابخانه می رفت چند ساعتی با کتابها و رمی رفت . با بررسی نظامنامه های سنواتی نواقص آئین

نامه جدید رایادداشت می کرد احیاناً برای اصلاح عبارتی مجبور می شد که به چند کتاب حقوقی و لغت نامه مراجعه کند . قدری که از مطالعه خسته می شد سیکار دود می کرد ، دود سیکار را به هر شکلی که می خواست از سوراخ بینی دهان بیرون می داد حلقه های دود را در فضای اتاق با چشم دنبال می کرد دودها در فاصله يك متری دهان او مثل سر بازانی که فرمان راحت باش شنیده باشند نظام مار پیچی را ازدست داده از درز پنجره بیرون می زدند تا می خواست از تماشای حرکت دودها فارغ شود پلاک برنجی که اسم و رسم و شغل و منصب او را روی آن حک کرده بودند جلو چشمش سبز می شد این پلاک را از اداره آورده بود و برای آن درست کرده بودند که ارباب رجوع بمحض ورود به دفتر وی به اسم و رسم او آشنا شوند و اگر کارش گیر کرد و خواست شکایت بکند بداند که کارش روی میز چه کسی گیر کرده است و اگر کارش به خوشروئی و حسن ختام انجامید باز هم بداند از چه کسی توی روزنامه قدرشناسی کند . البته این قسمت اخیر بندرت اتفاق می افتد چه مردم مأمور دولت را خده تگزار خود می دانند ، و از ناسپاسی بیشتر از حششناسی خوششان می آید . حالا توی این اطاق شبیه بازار شام این برنج پاره سربسرس گذاشته بود .

آدم زیادی توی این فکر افتاده بود حالا که خانه نشین شده این پلاک به چه دردش می خورد ، نه عکس روز سلام است و نه عکس دسته جمعی اداری است که عنوان یادگاری داشته باشد ، باز به این فکر افتاد که اگر سمت اداری را از زیر آن پاک کند می تواند سردر خانه اش بزند ، گر چه دیدن این پلاک خاطرات دوره خدمتش را جلو

چشمش مجسم می ساخت باز هم نمی توانست از آن قطع علاقه بکند. این فکر هم نتوانست رضایت خاطر او را بدست بیاورد، آخر سری تصمیم گرفت که در وصیت نامه خود توصیه کند که روی سنگ مزارش نصب کنند شاید به این ترتیب به این لوح برنجی لعتی جنبه ابدیت بخشد، اینهم خیال خام بود چه یکی دو سال بیشتر نمی توانست در مقابل برف و باران دوام بیاورد، حال پس از مرگ وی چه کسی موظف بود که دوچشمی مراقب آن باشد از کجا معلوم يك آدم عوضی هم اسم آدم زیادی پیدا نشود که پلاک مورد علاقه وی را از روی گورش کنده و به خانه اش نبرد، از این خیالات مودی حوصله اش سر رفته بود، کیف را برداشته راهی خیابان شد.

آدم زیادی ساعت ده از خانه خارج می شد تا ساعت دو بعد از ظهر سجاغ خیابانها بود. دنبال سرگرمی می گشت بیکاری عذابش می داد. بیکاری برای وی يك نوع زنده بگوری بود. دوستان و آشنا یانش مثل جدامی ها با وی رفتار می کردند، خویشانش هر کدام به بهانه ای قطع رابطه کرده بودند. خانه اش سوت و کور شده بود. سپور محل مثل اینکه بو برده باشد که او باز نشسته شده خاکر و به خانه آدم زیادی را نمی برد. همکارانش در کوچه و برزن از وی رو برمی گردانند. جواب سلامش را جویده و از سر سنگینی می دادند. برای اعاده حیثیت ناچار بود کار پیدا کند، کار آبرومند، کار در خورد شأن و مقامش.

اول بار به مؤسسه ترجمه و نشر کتاب دکتر احسان الله خان همکلاسی قدیمش مراجعه کرد. احسان سی و چهل روزی او را سردواند. بطوری که آدم زیادی از وی

قطع امید کرد. از آنجا به یکی از مؤسسات فرهنگی دیگر رفت و با رئیس آن مؤسسه ملاقات کرد. بوی قول دادند در آستانه پیاده کردن برنامه متن شناسی جهانی از وی دعوت خواهند کرد.

یکی از شاگردان قدیمش که در فرهنگستان عضویت داشت او را به رئیس فرهنگستان معرفی کرد، بیست روز تلاش کرد تا وقت ملاقات به وی دادند، از آنجا هم طرفی بنسبت یکی از وقایع مهم دوره بیکاری آدم زیادی راه پیمایی تاریخی وی از عباس آباد تا میدان اعدام است این راه پیمایی در تقلیل اسید اوریک خون وی مؤثر افتاد. از همه مهمتر با سراج دم سید ناصرالدین نسبت به تعمیر کیف خود قراردادی بست. در اثر اقدام مهم و اساسی دسته چرمی چفت و بست کیف بکلی عوض شد. دورتادور کیف را با نخ موم کشیده دست دوزی کردند. رنگه کیف که در مدت چهل و چند سال مدت خدمت مداوم از قهوه ای به سفیدی گرائیده بود، با واکس زدن عمقی جوانی را باز یافت و این نوسازی به حضرتش امکان داد که لااقل برای ده سال دیگر به خدمت صادقانه ادامه دهد و حتی با کیف های ساخت انگلستان رقابت کند.

آدم زیادی هر روز ساعت دو بعد از ظهر خسته و کوفته دست از پا درازتر به خانه بازمی گشت، عیال مربوطه سخت سوال-پپچش می کرد، او مهملاتی سرهم کرده تحویلش می داد. مثلاً از ملاقاتی که با شخصیت های مملکتی انجام داده بود داد سخن می داد، ولی در چشمان نگران وی فروغش پیدا بود که هذیان می گوید بناچار علیا مخدره دلداریش می داد و گه گاه نیز برنامه ای عرضه می کرد که پیاده کردن آن کمبود مزایا را

جبران خواهد کرد و دوران بازنشستگی را به دوران خوشبختی و آسایش مبدل خواهد نمود با این امید واهی آدم زیادی چندساعتی خواب شیرینی کرد و دیگر در اثر خوابهای آشفته ازجا نپريد آخر سري يکي از دوستان فرهنگيش دست او را در يکي از دبیرستانهای ملی بند کرد . آدم زیادی به افتخار دبیری ادبیات و علوم دینی سیکل دم نایل شد .

آدم زیادی پنجاه سال از عمر خود را به مطالعه گذرانده بود ، کتابخانه محقری داشت که با این کتابها دل خوش کرده بود در ایام بیکاری به این فکر افتاد که کتابها را آب کند بهر گوشه شهر رفت با سرقتلی سرسام آوری مواجه شد ، مغازه گیرش نیامد برای دایر کردن دبستان و دبیرستان نیز سرمایه نداشت .

بالاخره دست و پا را جمع کرده به مدرسه رفت ، روز اول بچهها گمان کرده بودند که برای سرگرمی آنها نقال استخدام کرده اند که داستان جنگ رستم و اسفندیار را بازگو کند ، زیرا در کلاسهای ریاضی و طبیعی دبیرستانها دبیران ادبیات در بورس نیستند . آدم زیادی وقتی قدم به کلاس گذاشت قشقرق ای به پا بود در ته کلاس اصغر ترقه با شیر افکن مهاجمی کردند . کاظم به جای یاقوت به در کلاس لگد می پراند آدم زیادی ضربه محکمی که روی میز زد سکوت در کلاس حکمفرما شد . و سپس با قیافه آفروخته و صدای دور که گفت «بچهها» من از دیوانه خانه می آیم ، من مدتی سرپرستی زندانیان خطرناک را به عهده داشتم ، روزگاری در باغ وحش با درندگان دست و پنجه نرم می کردم ، آخر به من بگوئید شما از کدام طبقه از حیوانات هستید ، درنده وحشی یا ناطق و متفکر ، به سخن

چنین ادامه داد :

روح سقراط بر کالبد من دمیده است من خود ، یا سایه روشن آن دانشمند تلاشگرم او به جوانان آن می گفت : مادرم قابله بود ، او زنها را می زایوند ، من اندیشهها را بارور می سازم ، من فکرها را می زائونم از هر آدم کودن و ابله انسان اندیشمند و خردمند بادمی آورم حال بچهها به من بگوئید از زمره کدام موجودات هستید ؟ از عداد خرمهره های دورانداختنی یا از گوهرهای تابناک گنجینه انسانیت تا من این یکی را بر تارک تاج شاهی نهم و آن دگر را برگردن ستوران آویزم .

کلاس در سکوت عمیق فرورفته بود . آدم زیادی فرمان داد تا فرزندان ایران نامه و خامه بگیرند درس نخستین را که مربوط به املاء زبان مادری بود با این عبارت شروع کرد :

بسم الله الرحمن الرحيم نام خداوندی است بخشاینده که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و باد گیسوی شمشاد نجنباند و بی حکم اوزمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع او ژاله بر لاله نکذرد...

هر دیده که نه در جمال این نگر در پر دوخته باد و هر دل که نه محبت او قرار گیرد پرسوخته باد . هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید به تیغ قطعیت پی کرده باد ...

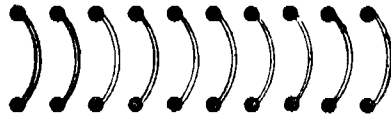
در روابط انسانی آدم زیادی در مسیر سازندگی جدید ، بتدریج محبت جایگزین خشونت جذب و واردات جانشین غوغا و بلوا می گردد ؛ روز بروز گوشها به زمزمه محبت آشنا شده خردهای نورس بسلوک مرید و مرادی راه میابند ، کم کم که درمی یابند که برای ایرانی آشنا به ادب فارسی نخستین گام سرفرازی است اگر سایر علوم را حلقه



زرین دانائی انگار ندبی گمان ادبیات فارسی  
نکین گرانبهاء و گوهر گونه آن حلقه زرین  
خواهد بود .

سه ماه یا بیشتر از روزهای مرخصی  
آدم زیادی می گذشت ، ساعات و دقائق  
زمان بسرعت او را به آستانه بازنشسته شدن  
قطعی نزدیک می کرد ، محیط کلاس و بحث و

فحص . هشق به تعلیم و تعلم پرده فراموشی  
بین دنیای قدیم و دنیای جدید وی کشیده بود  
که ضرورت وجود وی در دستگاه کهن بشدت  
احساس می شود . دنبال گم کرده خویش  
بر می خیزند و به این حقیقت متوجه می شوند  
که وجود آدم زیادی آفتدرهاهم زیادی نبوده  
است ، این پرنده مهاجر را به آشیانه اش باز  
می گردانند . این بار دبیرستان است که آدم  
زیادی را از دست می دهد ، یکی از دانشجویان  
در حق او می گوید : د این عاقل دیوانه نما  
کجا رفت . و چرا آمد و چرا رفت ...



### بقیه خاطرات پنجاه سال خدمت

به بعد من با تمام قوا و نفوذ خودم حامی  
دستگاه نظمیہ هستم و اعتراف نمود که این  
خانه فقط برای تفریح من است حالا شما  
باید يك شب به همان خانه بیائید و عیش  
خرکی مرا تماشا کنید دیدم این مرد با  
ظاهری که با باطنش مطابقت ندارد بسیار  
شوخ و متلك گو و بی پروا و مخالف اعمال  
خشک آخوندهای دیگر است متوجه شدم که  
يك تصادف کوچک چگونه کارها را به نفع ما  
تمام کرده مراتب را به رئیس نظمیہ اطلاع  
دادم خیلی خوشحال شد و توصیه کرد و  
دعوت او را قبول کنم شبی با اتفاق همان  
افسر گشت که وارد جریان کار شده بود  
بمنزل مهوود رفتیم حیاط کوچکی بود يك  
راه رو و دو اطاق در طرفین داشت روی  
زمین اطاق سفره سفیدی پهن کرده بودند  
بساط شراب و مقداری آجیل و شیرینی روی  
آن چیده بودند يك سماور با تنك و لوازم

معمول در طرف دیگر اطاق چند نفر زن  
مطرب سرخاب و سفید آب کرده هم در کنار  
سفره نشسته اند و آقا هم بی عمامه با پیراهن  
وزیر شلوار چلواری گشاد و پای برهنه عبا  
بدوش از ما استقبال کرد دو نفر گماشته  
خصوصی هم پذیرائی میکردند پس از صرف  
چای نوشیدن مشروب آغاز شد ابتداء بما  
تعارف کرد من در همان دوره جوانی هم  
اصولا و طبیعتاً به صرف مشروب بی میل  
بودم در مقابل تعارف او امتناع کردم با  
خوشمزگی و متلك مرا ملامت میکرد و  
اول خود او بالیوان بعد با تنك های برنجی  
پای سماور يك نفس مشروب میخورد و بساط  
رقص زنها و مطربها شروع شد تاپاسی از  
شب متفرق شدیم باز هم ما را دعوت میکرد  
به آن خانه بروم خلاصه با اینمرد که خود  
معترف به دوگانگی زندگیش بود سالها  
دوستی ما دوام داشت و هر وقت از اصفهان  
عبور میکردم او را ملاقات میکردم .